

بہ دنیاوی

مہرگاہی من

فوش آمیر!

عینک آفتابی
دلیا





مهرماه

پشم‌های و غزه

پشم‌های و غزه

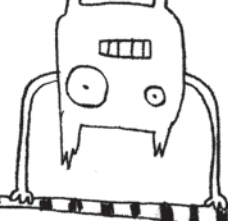
پشم‌های و غزه

پشم‌های و غزه

سلام

پشم‌های و غزه

پشم‌های و غزه

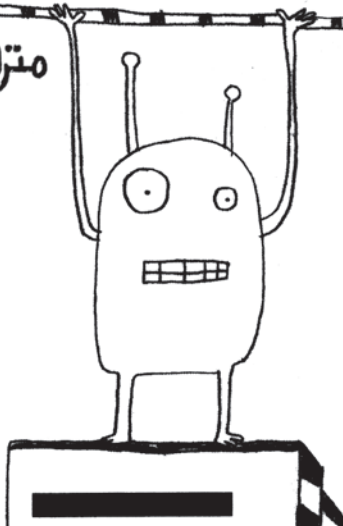


دنیای حرکتی

تأمین گیتس

نویسنده و تصویرگر: لیز پیشون

مترجم: بهار سلارک



سرشناسه: پیشون، لیز
Pichon, Liz

عنوان و نام پدیدآور: دنیای معرکه‌ی تام گیتس / لیز پیشون؛ مترجم بهار سرلک.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: تام گیتس؛ ۲۶۰ ص. مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۶۹-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبیا

یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشران و مترجمان متفاوت منتشر شده است.

موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه افزوده: سرلک، بهار، ۱۳۶۷ -- مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۸۹۰۲۶

تام گیتس / ۱ دنیای معرکه‌ی تام گیتس

نوبت چاپ: شصت و هشتم، ۱۴۰۱

(چاپ اول یا ترجمه‌ی جدید)

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۶۹-۲

نویسنده و تصویرگر: لیز پیشون

مترجم: بهار سرلک

برگردان به شعر: زهرا موسوی

ویراستار: ناهید تمیم‌داری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: آزاده توماچ‌نیا



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱.

واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا

محفوظ است.

«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و

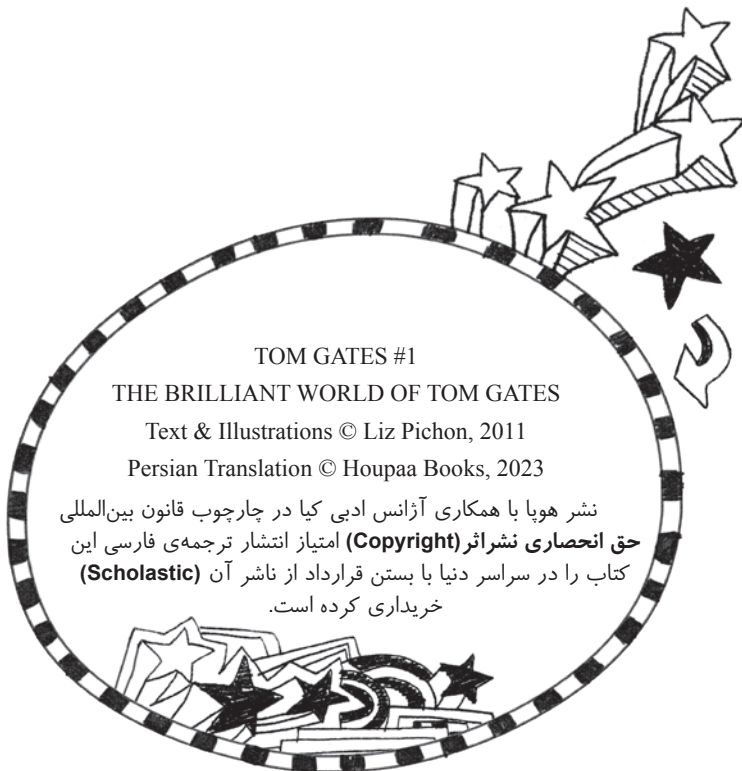
معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

www.hoopa.ir

info@hoopa.ir

نشره‌ی
فلسفی



«کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، لیز پیشون و ناشر آن، اسکولاستیک، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده را که صاحب واقعی کتاب است پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت لیز پیشون این کار را کرده است.



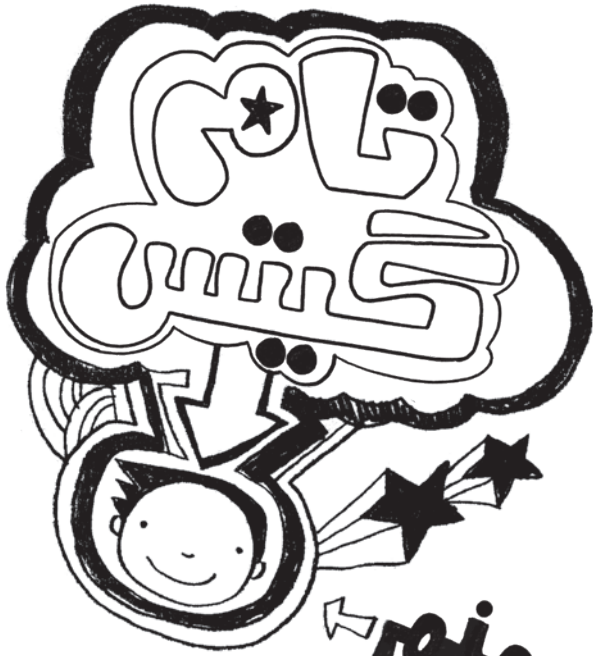
می ارزد!
یا حتی بیشتر!



ترجمه تقدیم می شود به
آریا سرک



مشره های
پژوا

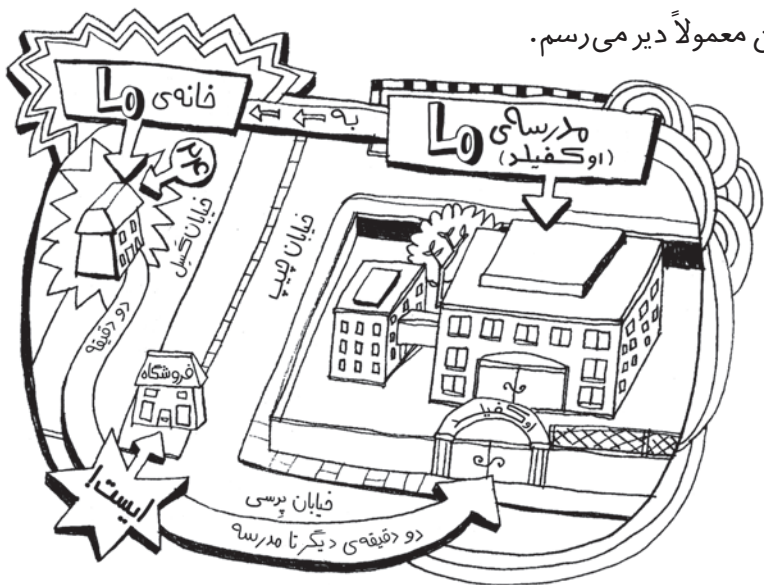


این منم ←



با این که از خانه مان تا مدرسه چهار دقیقه بیشتر راه نیست،

من معمولاً دیر می‌رسم.



بیشتر وقت‌ها دلیلش این است که من و درک

(بهترین رفیقم و همسایه‌ی دیوار به دیوارمان) توی راه کمی حرف می‌زنیم (راستش، یک‌هالو). بعضی وقت‌ها هم به خاطر این است

که من حواسم می‌رود به آدامس‌های میوه‌ای خوش مزه و ویفه‌های کاراملی توی فروشگاه. گاهی هم دلیلش این است که من یک عالمه کارهای مهم دیگر دارم.

امروز صبح این کارها را کردم:

(اولین روز بعد از تعطیلات.)

بیدار شدم. موسیقی گوش کردم. گیتار زدم.

از توی تختم غلت زدم و آمدم پایین (با سرعت مورچه‌ای)



دنبال جوراب‌هایم گشتم

دنبال لباس‌هایم گشتم

یک‌کم گیتار زدم

یادم آمد تکالیف تعطیلاتم را انجام نداده‌ام.

یکهو **وقت کردم**

خوب فکر کردم تا بهانه‌ی خوبی برای انجام ندادن تکلیفم پیدا کنم. (پوف!)

خواهرم دلیا را اذیت کردم. راستش امروز صبح بیشتر وقتم را همین کار

گرفتم. (اما کیف داد.)



عینک آفتابی دلیا را قايم کردم.

کتاب کمیک مورد علاقه‌ام را با خودم بردم توی دست‌شویی و مشغول

خواندن شدم. (دلیا آن بیرون منتظر بود. هاها!)

مامان داد می‌زند...

تمام! مدرسه ات پیر شده!

دلیا هنوز آن بیرون منتظر ایستاده و دارد از عصبانیت منفجر

می شود. از جلویش به دور می شوم. — { محلش نمی گذارم.

چه خواهر دوست داشتنی و

خوش اخلاقی دارم من!



بونورا!

برای این که وقت عزیزم را هدر ندهم، این کارها را نمی کنم:

موهایم را شانه نمی زنم



دندان هایم را مسواک نمی زنم (خیلی وقت است نزده ام)



موقع خدا حافظی مامان را بوس نمی کنم (☹)

(من برای این کارها دیگر بزرگ شده ام).

آخرین تکه ی نان تُستم را می خورم و تندی ظرف ناهارم و دوچرخه ام را

برمی دارم. داد می زنم: **فراغ افلا!**

بعد، دو دقیقه مسیر مستقیم خانه تا مدرسه را رکاب می زنم.

{ } { }

این یک رکورد جهانی تازه است... و خوبی‌اش این است که...
برای تام گیتس

هم همان موقع می‌رسد!
امی پورتر

از دیدنش بعد از تعطیلات خوش حال می‌شوم. لبخند می‌زنم. از آن لبخندهایی که به نظر خودم دوستانه و قشنگ است. ☺

امی خیلی اهمیت نمی‌دهد. جوری نگاهم می‌کند انگار من عجیب‌غریبم. (نیستم.)



(برای روزم اصلاً شروع خوبی نیست.)

تازه بدتر هم می‌شود...



آقای فولرمن (معلممان) همه مان را بیرون کلاس سرپا ننگه می دارد
و می گوید:

«بچه های پنجم الف! خوش اومدید
به مدرسه! امروز می خوام همه تون
رو حسابی غافل گیر کنم.»

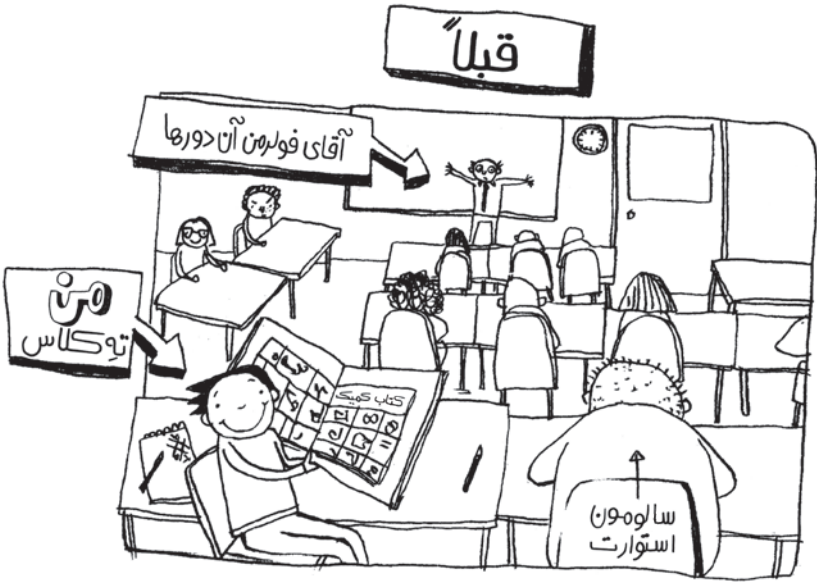
(اصلاً خبر خوبی نیست.)

وای نه! همه ی میزها را یک جور جدیدی چیده. حالا
جای من درست جلوی کلاس است. تازه بدتر از این، مارکوس ملدروی
ورور و بغل دستی ام شده.

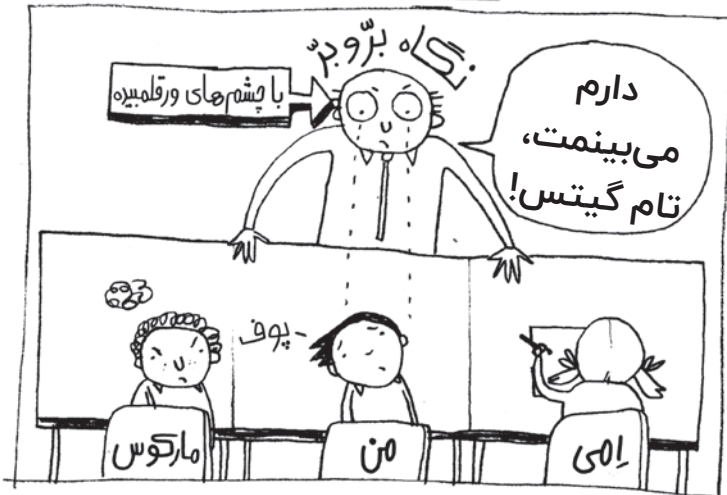


بدبخت شدم! حالا چطوری نقاشی بکشم و کتاب کمیکم را بخوانم؟
ته کلاس که بودم، از چشم معلم  دور می ماندم.
ولی حالا آن قدر به آقای فولرمن نزدیکم که تا سرم را بالا بیاورم،
سوراخ دماغ هایش را هم می بینم. 

قبلاً



الآن



ردیف **بلوی** کلاس



تازه همه‌ی این‌ها به کنار، این **مارکوس** ملدرو

رومخ‌ترین بچه‌ی کل مدرسه است. **فیلی** فضول است و فکر می‌کند از همه چیز هم خبر دارد.

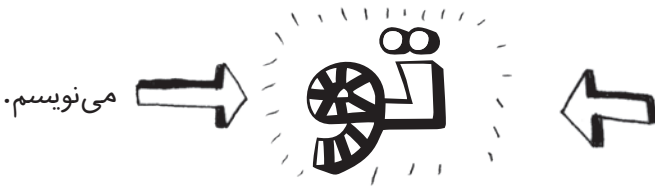
مارکوس ملدرو همین الانش هم شروع کرده رومخ من راه رفتن.

از پشت سرم سرک کشیده ببیند دارم چی می‌نویسم.

هنوز دارد نگاه می‌کند...

هنوز هم...

آره، مارکوس، دارم درباره‌ی



قیافه‌ی مارکوس ملدر و ملدر

شبهه‌ش است. 

قیافه‌ی مارکوس ملدر و شبهه گوزن است. 

مارکوس گوزن... 

(حالا دیگر نگاه نمی‌کند.)

اما خبر خوب این است که 😊

آن یکی بغل دستی ام  امی پورتر است.

امی خیلی باهوش و خوب است (حتی با این که صبح از دیدن من هیجان زده نشد).

فیلی خوب شد! حالا حداقل می توانم از روی دستش

یواشکی جواب های درست را ببینم. 

فکر کنم الآن دارد من را نگاه می کند.

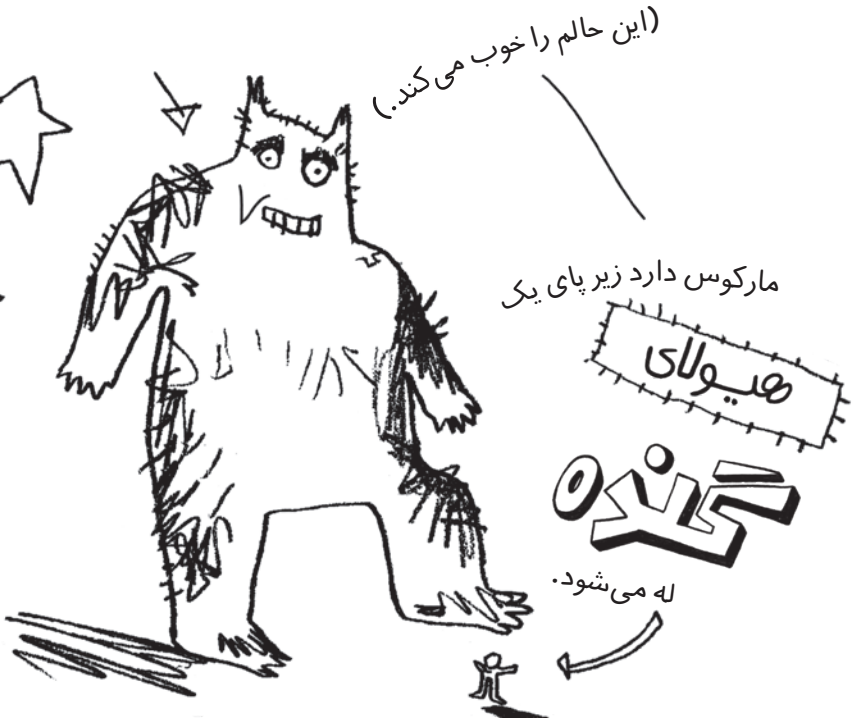
امی پورتر فیلی خوب است.

امی پورتر باهوش است. 

نگاهم نمی‌کند.

فکر کنم... دارد بهم بی‌محلی می‌کند.

پس شاید بهتر باشد دست از نوشتن جمله‌های قشنگ بردارم و
به جایش نقاشی بکشم.






بعر آقای فولرمن می‌گوید...

«همین‌طور که می‌بینید، جای چیزها رو کمی تغییر داده‌ام.»

(من که اصلاً نفهمیدم!)

بعد شروع می‌کند به حاضرغایب کردن.

(همیشه موقع حاضرغایب، من یا نقاشی می‌کشیدم یا کتاب کمیکم را درمی‌آوردم  و نگاهی بهش می‌انداختم.  حالا به آقای فولرمن چشم‌تلسکوپ  خیلی نزدیکم. برای همین، باید صبرکنم تا

حاضرغایب را تمام کند و برود ته کلاس تا بتوانم نقاشی بکشم.)

فیلی فُپ، الان رفته. دارم فکر می‌کنم چه اسمی برای گروه

موسیقی مان بگذارم؛ گروهی که من و درک عضوش هستیم. ما

خیلی خوب نیستیم... اما اگر بتوانم یک اسم **هنوز**

خیلی خوب پیدا کنم، حتماً به نظر همه خیلی باحال می‌آیم.

دوقلوهای فضایی چطور است؟ جنگجویان پاکنده

چطور؟ فهمیدم... سگ های زامبی!



آقای فولرمن که می‌آید، من هم دست از نقاشی کردن برمی‌دارم.
مثل فشنگ ورق می‌زنم تا نقاشی‌ام را نبیند. اولین تکلیف ترم جدید را
بهمان می‌دهد. (ای بابا!)



موضوع انشا: تعطیلات خود را چگونه گذراندید؟
دانش آموزان کلاس پنجم الف، به مدرسه خوش
آمدید!

امروز می‌خواهم انشایی بنویسید درباره‌ی این‌که
تعطیلات تابستان را چطور گذراندید.

- آیا مسافرت رفتید؟

- آیا رفتید دیدن فک و فامیلتان؟

- هوا چطور بود و کجا ماندید؟

یادتان باشد همه‌چیز را با جزئیات بنویسید.

خیلی منتظرم ماجراهایی را که در تعطیلات

داشتید، بخوانم.

آقای فولرمن

(تعطیلات من که همین تعریفی نداشت...)

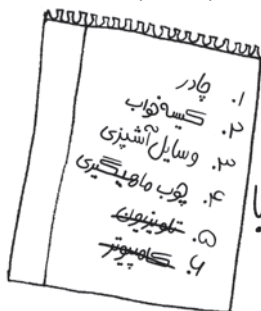
(اما آخرش خیلی خوب بود.)

این طوری بود ←

طبیعت‌گردی افتضاح!

تعطیلات امسال بابا گفت: «چطوره بریم طبیعت‌گردی؟ ارزون درمی‌آد.»
انگار مامان علاقه‌ای نداشت. اما من تا حالا طبیعت‌گردی نرفته بودم، برای همین خیلی ذوق داشتم.

من و بابا رفتیم فروشگاه وسایل طبیعت‌گردی تا چند تا چیز ضروری بخریم.
چیزهایی مثل:



بابا گفت: «خیلی چیزی لازم نداریم.»



اما فروشگاه وسایل طبیعت‌گردی چیزهای خیلی باحالی داشت و بابا از خود

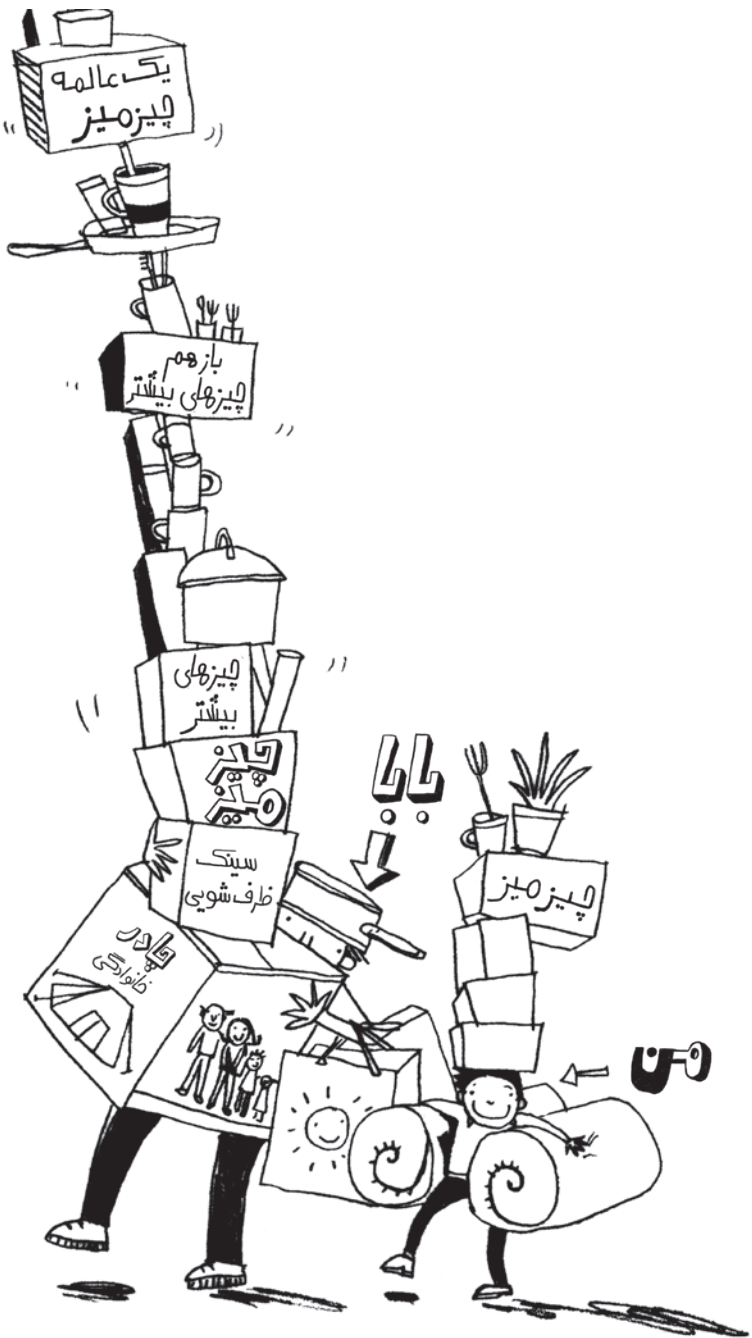
بی خود شد و یک‌باره پول خرج کرد. از من هم قول گرفت
جلوی مامان صدایش را درنیارم.

بابا گفت: «می‌شد بریم یه هتل خیلی خوب. حتماً ارزون‌تر درمی‌اومد.»

آقای مغازه دار بعد از این که پول‌های بابا را گرفت، گفت: «اما
خوایدن زیر ستاره‌ها و بیدار شدن توی هوای تازه اصلاً با هتل


قابل مقایسه نیست.»






به غیر از آن همه چیزی که بابا خریده بود، مامان هم یک عالمه



وسيله جمع کرد. ماشینمان تا کله پر شد. خواهرم دلیا  برای

رفتن به این سفر اصلاً خوش حال نبود. دلیا دیگر اجازه ندارد تنهایی خانه

بماند، چون دفعه‌ی آخر که مامان و بابا رفتند مسافرت، او یک مهمانی

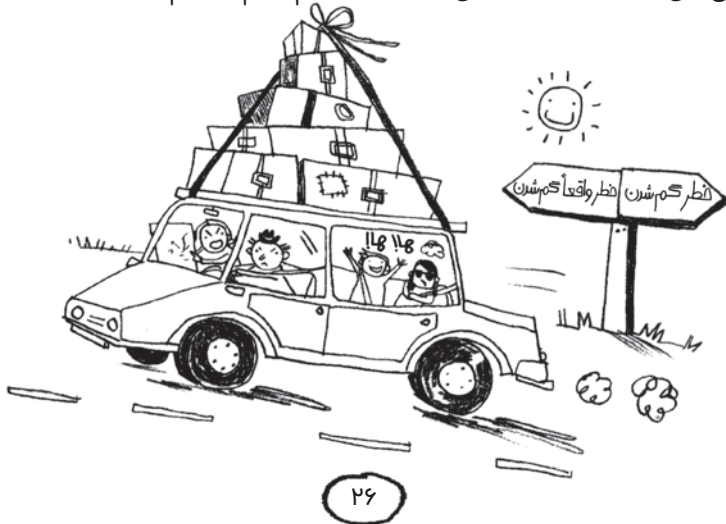
و شینیای  شلوغ پلوغ راه انداخت. (من رفته بودم خانه‌ی

همسایه‌مان درک این‌ها. مامان و بابای درک هم از خواب پریده بودند و

حسابی پکر بودند.) 

راه افتادیم و تا یک جاهایی هم تعطیلاتمان داشت خوب


پیش می‌رفت. بعد یک جایی را اشتباه رفتیم و گم شدیم.



مامان

تقصیر را انداخت گردن بابا که به حرف‌های او درست گوش نکرده. بابا تقصیر را انداخت گردن مامان که نقشه را درست و به موقع نخوانده. هر کدام آن یکی را مقصر می‌دانست.



لاستیک ماشینمان که پنجر شد  مامان و بابا بالأخره دست از جر و بحث برداشتند. زنگ زدند به **امداد خودرو** و کلی طول کشید تا امداد خودرو پیدایش شود.

هزار سال

طول کشید تا پنجرگیری تمام شود. وقتی به محل چادر زدن رسیدیم، هوا دیگر تاریک شده بود. دل‌با خوش حال نبود. (او هیچ وقت خوش حال نیست.) گفت جایی که آمده‌ایم خیلی **پرت** است و موبایلش آنتن نمی‌دهد. هاهاها! به نظر من که خیلی هم خوب بود. رفتم به بابا کمک کردم تا چادر را سرپا کنیم. مامان هم وسایل را از ماشین درآورد. (دل‌با هیچ کاری نکرد.)

سایه‌چاپ کردن چادر کار راحتی نبود و یک کم گیر و گور داشت. اما ما


تمام تلاشمان را کردیم.



برای غذا خوردن کمی دیر شده بود. بابا گفت: «صبح براتون یه صبحونه‌ی

حسابی درست می‌کنم.» اما شکم من **گرسنگی** صدای

می‌کرد و نمی‌توانستم بخوابم. بعد یادم آمد که چند تا بیسکویت

برای روز مبادا ته کیفم دارم. رفتم سراغشان و همه را 

خوردم. خرده‌هایش همه جا پخش و پلا شد. کیسه‌خوابم هم خیلی راحت نبود. تازه با این‌که ما یک چادر خانوادگی گرفته بودیم که اتاق‌های جدا جدا داشت، دلایا صدای وول خوردن من را توی کیسه‌خواب می‌شنید. برای همین اعصابش حسابی به هم ریخته بود.

په‌په‌تر! باز هم وول خوردم تا بیشتر سر و صدا شود. اما

خب، هم‌زمان صدای مامان و بابا را هم می‌شنیدم...



برای همین، من هم خوابم نمی برد. بدجوری سروصدا راه انداخته بودند. تازه هی بلند و بلندتر می شد. خیلی شبیه صدای رعدوبرق بود. غرآن



و سخت. بعد فهمیدم چرا شبیه صدای رعدوبرق بود. چون داشت رعدوبرق می زد و هی نزدیک تر می شد.

از رعدوبرق یکهو آسمان روشن شد و بعد هم

درست بالای چادرمان باران تندی

گرفت. طوفان شدیدی شد و در یک

چشم به هم زدن چادرمان پوکید.



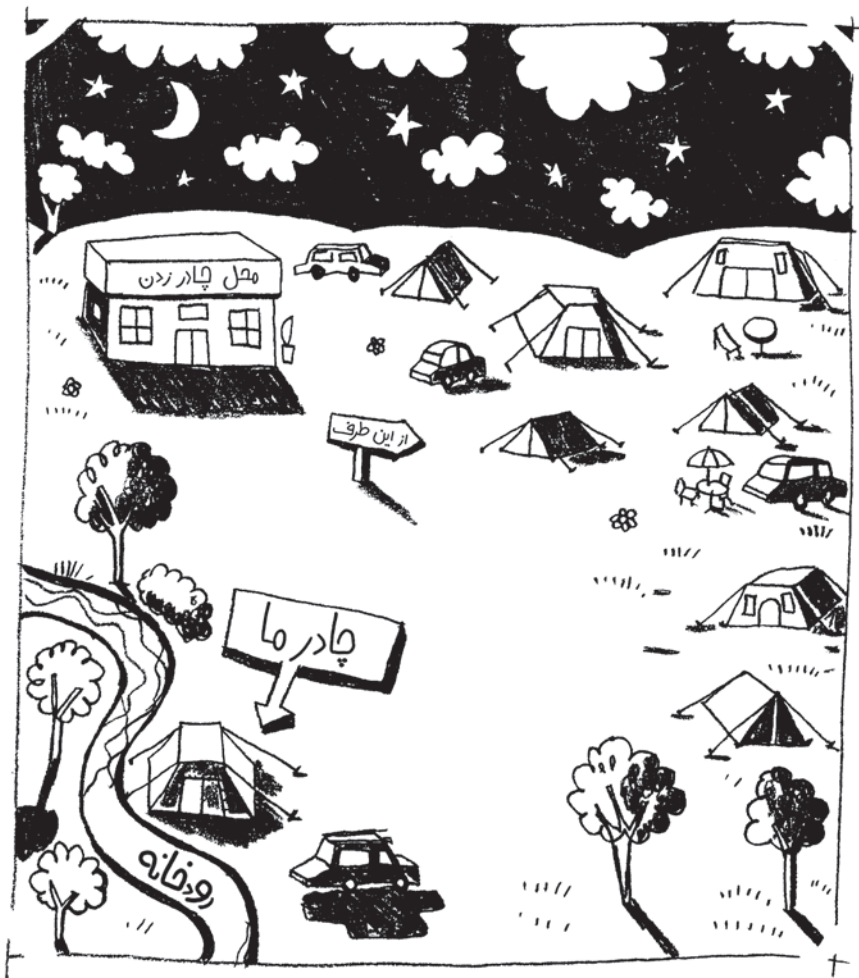
همه مجبور شدیم بدویم توی ماشین تا خیس نشویم. طوفان تمام

شب ادامه داشت و همه ی چیزهایی که آورده بودیم، خیس و گلی شد.

بابا چادرمان را در لست کنار رودخانه سرپا کرده بود. آب

رودخانه آمد بالا و همه چیزمان را خیس کرد.

هیچ کس نخوایید. اوضاع گندی بود. ☹️



پیراکنید
مشکل را...

سعی که شد بابا سعی کرد پولش را از صاحب محوطه‌ی چادرزدن پس بگیرد. (چون ما توی ماشین خوابیده بودیم.)



بابا تا می‌توانست غرزد اما فایده‌ای نداشت. ماما همه‌ی وسایل خیسیمان را که از بین رفته بودند، جمع و جور کرد. (چادر هم بود.) می‌شنیدم که زیر لب غر می‌زد و می‌گفت: «سال بعد یه تعطیلات

درست و حسابی می‌ریم... می‌ریم یونان...»



لیا داشت گریه می‌کرد (دوباره) چون موبایلش خیس شده بود و کار نمی‌کرد. دلم خنک شد. (من تصمیم گرفتم از تعطیلاتم لذت ببرم، برای همین راه افتادم بروم آن دور و بر سر و گوشی آب بدهم. کلی درخت جالب بود که می‌شد از شان بالا رفت. از یکی شان بالا رفتم و کم

مانده بود برسم به **نوکش** که شاخه‌ی زیر پایم



شکست.